

زوال امریکا، جاگزینی چین و بدیل خلافت

بخش اول:

با بزرگ شدن دایره منافع انسانی، جامعه بشری در خطر تصادم قرار می‌گیرد؛ همین است که نزاع جزء فطرت تاریخی بشر بوده و انسان‌ها در تقدیم راه‌حل‌ها به سویه‌های متفاوتی این تاریخ را تا امروز آن یاری نموده‌اند. از ابتدایی‌ترین جوامع الی شکل‌گیری قدرت‌ها و امپراتوری‌های بزرگ بر مبنای همین فطرت شکل گرفته است. قدرت‌های بزرگ در جهان یا در یک منطقه، نقش تعیین‌کننده‌ی را در شکل‌دهی نوعیت نظم حاکم داشته‌اند و امروز هم که نظم جهانی به تعریف گرفته می‌شود قدرت‌های بزرگ در موضوعیت این تعریف قرار دارند و نظم جهانی بستگی به موقف و قدرت همین کشورها دارد.

ابرقدرت‌ها بشکل طبیعی با جبر زمان و عوامل متفاوتی جای عوض می‌کنند. و برای این پابرجایی، تعویض و جانشینی قدرت‌ها بالأخص پس از شکل‌گیری دولت‌های مدرن، تیوری و فرضیه‌سازی‌های نیز صورت گرفته است که بنابر این تیوری‌ها موجودیت ابرقدرت‌ها برای رهبری جهان یک امر ضروری دانسته شده. شکل‌گیری هم‌زمان چندین قدرت و تصادم آن‌ها در هر مرحله‌ی زمانی بنابر مؤلفه‌ها و عناصر متفاوتی که در ظهور قدرت‌ها نقش داشته صورت می‌گرفته که برجسته‌ترین این مؤلفه‌ها در قرن ۲۰م که تضاد قطب‌ها را برجسته‌تر می‌ساخت همانا مبنای ایدیولوژیکی داشته که دو قطب بزرگ سرمایه‌داری و سوسیالیستی را در مقابل هم قرار داده بود. پس از سقوط بلاک شوروی سوسیالیستی، آمریکا یکه‌تاز میدان شده و حتی کسانی چون چارلز کراتمر آمریکا را مرکز قدرت جهان معرفی نمودند و فرانسس فوکویاما با نظریه «پایان تاریخ» نظام دموکراسی-سرمایه‌داری را آخرین و بی‌بدیل‌ترین نسخه برای بشریت معرفی نمود. اما دیری نگذشت که پایان تاریخ به هشدار برای پایان و انحطاط نظم غربی-آمریکایی مبدل گشت.

انحطاط و زوال را در وجود یک فرد، جامعه و نظام حاکمه می‌شود مطالعه نموده و مثال زد. افرادی که بنابر افکار و باورهای خویش به حل مشکلات خود نپرداخته و تضادی میان اندیشه و عمل آنها ایجاد شود این یعنی انحطاط. بشکل جمعی نیز هر جامعه را اساسات و ارزش‌هایی است که با آن شناخته می‌شود اما هر از گاهی این افکار و ارزش‌ها از صحنه‌ی تطبیق خارج گشته و جامعه بنابر اصول و ارزش‌های متفاوت و متضاد آن رهبری و غم‌خواری شود جامعه‌ی منحط‌شده حساب می‌شود. و همین‌گونه دولت‌ها نیز استوار بر یک فکر و مبداء بوده که بنام ایدیولوژی معروف است. هرگاه قدرت حاکمه ازین مبداء و ارزش‌های تراوش‌شده از آن، پایین آمده و در صحنه عملی از آن خلاف ورزد این یعنی انحطاط و سرآغاز مسیر زوال. در حقیقت این همان معیار است که قدرت‌های

منحط امروزی را می‌شود با آن شناخت که یک ابرقدرت دیموکرات چقدر با جهانِ شعار، آرمان و تیوری‌های خود نزدیک بوده و به چه اندازه با جملات رنگین منابع فکری و ارزشی خویش عملاً هم‌گام است.

سقوط و زوال قدرت‌ها از فرایند طبیعی تاریخ سیاسی جهان و اوامر مقدر شده الهی می‌باشد. ابن‌خلدون از مؤرخین و جامعه‌شناسان مسلمان، این زوال و سقوط را با مراحل زندگی یک موجود زنده‌ی مثل انسان قیاس نموده؛ که عمر او از تولد و جوانی تا پیری و بالآخره مرگ ادامه پیدا می‌کند. قدرتی که از مبداء و ارزش‌های خویش تنازل نماید بطرف خودکامگی و سرزوری میلان می‌کند. این نوع نظام‌ها در مسیر انحطاط قرار گرفته و فکر و ایدیولوژی آنها از محوریت خارج می‌شود. برای همین است که چنین قدرت‌ها برای حل بحران و معضلات بیرون‌مرزی راه‌حل فکری و سیاسی پیش‌نهاد نتوانسته و جای آن گزینه نظامی و نظامی‌گری آنها در حل نزاع‌ها و مشکلات بین‌المللی بیشتر و برجسته‌تر می‌شود. اما اشتباه نباید گرفت که این نکته به معنی دست‌زدن به استفاده از نیروی نظامی بشکل کلی آن نیست. بلکه موضوع روی حل مشکلات جهانی می‌چرخد که ابرقدرت‌ها با تهدید، جنگ و تهاجم نظامی می‌خواهند به حل یا مهار هر معضله‌ی اقدام نمایند. آمریکا با تمرکز به همین گزینه بود که نقطه زوال خود را جا گذاشت و با حمله نظامی بر افغانستان، عراق و بالخصوص سرکوب نظامی انقلاب سوریه این امر را در حق خویش برجسته‌تر و سریع‌تر ساخت.

ادامه دارد...

یوسف ارسلان